



# آه از دلت

اعظم طهماسبی

آه از دلت

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : آه از دلت / اعظم طهماسبی.  
مشخصات نشر : تهران: علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۴۴۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 045 - 7  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۷۶۶۹/۱۴۶-PIR  
رده‌بندی دیوبی : ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۷۹۶۹۸۶۱

سپاس خدا را که شوق نوشتن و لذت نگارش را در انسان پدید آورد، شوق و لذتی که حاضر هستی تا دل سپید کاغذ را به کلمات اندرونت سیاه کنی. نوشتن نه برای فضل فروشی و اظهار ادبی است و نه مجال و عرصه‌ای برای قلم فرسایی‌های متکبرانه؛ بل نوشتن بیان اندرون خسته‌ای است برای سینه و گوش محرم، شاید بخواند اندکی از وجودت را. نوشتن تکرار پی در پی ناملایماتی‌ست که گاه ما را از مسیر عادی زندگی خارج می‌سازد، شاید همین خارج شدن‌ها، همین گرفتاری‌ها زندگی باشد که ما آن را در یک داستان، در یک فیلم، در سینه‌های محفوظ مادر بزرگ‌ها و در این کتاب‌های مجلد می‌شنویم، می‌خوانیم، می‌بینیم. نوشتن از سر گذشت‌ها، نوشتن از آرزوها، نوشتن از پستی و بلندی‌های دوران، انتقال تجربه‌ست و بسان راهی میانبر است که ما را روزها، شاید سال‌ها به جلو می‌کشاند و ما در تقابل با آینده خود را محک می‌زنیم. رُمان سرگذشت «من»‌های زیاد است

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### آه از دلت

#### اعظم طهماسبی

ویراستار: مرضیه هاشمی  
نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی  
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.  
شابک: ۷ - ۰۴۵ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۷۵۰۰ تومان

که شاید تو یکی از آن‌ها باشی که دیروزت از فردای «من» دیگر می‌گویی، شاید او تلنگری بخورد، شاید عاشق شود، شاید امیدوار به زندگی، شاید... چه محترم است لحظه‌ای نوشتن، قلم به دست گرفتن، چه عزیز است شبان و روزان نوشتن. چه دلخوشی‌ای دارد بازی کلمات، رقص خودکار به سن کاغذ، چه لطیف است و رجه و رجه کلمات لابه‌لای سلول‌های خاکستری مغز... چه شیرین است نوشتن میان خستگی‌های مداوم... این همه خوشی، این همه لذت، این همه کلمه یکیش خداوند بی‌نیاز. خداوند مهربانی که غیر از مهربانی هیچ ندارد و از کمی و کاستی هدایای بندگانش دلگیر که نمی‌شود هیچ، تازه ما را دو صد چندان عطا می‌فرماید... برای خدا و بعد از آن به تمامی گمنامان عرصه خواستن، نوشتن... پیش‌کش به روان همه‌ی راویان افسانه‌ها، قصه و متل‌ها، به مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌های مهربان...

اعظم پهماسی

دیماه ۸۷

آزمون کنکورم را که دادم نفسی آسوده کشیدم. توی اتاقم بودم و بعد از مدت‌ها مشغول نظافت کردن آن شدم. اتاقم پر از کتاب‌ها و تست‌های مختلفی بود که مدت‌ها توی اتاق پخش و پلا شده بود. خیلی آرام و با حوصله این کار را کردم و بعدش که همه چیز مثل روز اول تروتمیز شد یه حظ وافری بردم و از اتاق بیرون آمدم و از پلکان ماریجی ساختمان آرام آرام پایین آمدم. پرند و پونه را دیدم که سرگرم تماشای تلویزیون هستند، قصد ملحق شدن به آن‌ها را داشتم که با صدای زنگ تلفن مسیرم را تغییر دادم و به‌جانب تلفن رفتم و آن را جواب دادم.

— پریمه، دخترم حالت چه‌طوره؟

— مرسی مادر جون خوبم، شما چه‌طوری؟

— ای خدا رو شکر هنوز نفس می‌کشم. عزیزم امتحانات چه‌طور بود؟

— خدا رو شکر راضی از جلسه بلند شدم، اگه اتفاق خاصی پیش نیاد

فکر کنم جز پذیرفتگان خواهم شد.

— خدا رو شکر، خدا رو شکر، راستی الهه چه‌طور داد؟

— الهه هم مثل من خیلی امیدواره که پذیرفته بشه.

— عالی، انشا... که خبر قبولی هردوتون رو بشنوم.

— انشا... —

— خب عزیزم مامان خونه‌اس؟

— من بالا تو اتاقم بودم اجازه بدین صداس کنم.

گوشی را کنار دستگاه قرار دادم و تن صدایم را بالا بردم و گفتم: مامان جون.. مامان جون.

پرند در همان حال که داشت تلویزیون تماشا می‌کرد پاسخ داد: مامان رفته خرید.

مجدداً گوشی را برداشتم و گفتم: مادر جون، مامان نیست رفته بیرون وقتی او مد بهش می‌گم زنگ بزنه.

— نه عزیزم کاری باهاش ندارم، بهش سلام برسون و بگو من واسه شام منتظرتون هستم.

با شنیدن این خبر برای یه لحظه دست پخت خوشمزه و غذاهای بی‌نظیرش جلوی چشمانم ظاهر شد و دهانم به‌آب افتاد. ذوق زده گفتم:

— وای مادر جون پس ما شب اونجا تلپیم؟

مادر جون خنده‌کنان گفت: آره عزیزم، شماها و عمه فانوس و الهه و همین طور عموت اینا.

این بار خوشحالیم دو چندان شد و پشت سر هم از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. پونه و پرند، دو قلوهای همیشه در کنار هم یهو به‌جانیم برگشتند و پونه فوراً گفت: مادر جون چی گفت که این طور گل از گلت شکفت؟

شکلکی برای هر دویشان در آوردم و گفتم: شام دعوتمون کرد.

پرند با غیظ گفت: آخه این خبر تکراری که حداقل هفته‌ای یه بار ما

شام به‌خونه‌اش می‌ریم این قدر برات تازگی داشت؟

خندیدم و گفتم: اگه هر شب هم به‌خونه مادر جون برم بازم همین اندازه خوشحال می‌شم.

پرند بالحن خاصی گفت: به‌جز ما کس دیگه‌ای هم دعوت‌ه؟!

پاسخ‌اش را دادم: بله عمو منصور اینا و عمه فانوس و الهه.

پرند با شیطننت گفت: خوشحالی هم داره دیگه!

پونه هم گفت:

— واقعاً هم باید خوشحال باشه.

به‌سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند پاسخ‌شان را دادم: تا کور شود هر آن‌که نتوان دید.

بعد شاد و قیراق به‌طرف ظرفشویی رفتم و مشغول شستن چند تکه ظرف شدم. البته من چندان از کارهای منزل و یا بهتر بگویم از خانه‌داری خوشم نمی‌آمد اما این بار چون هم آزمونم را خوب دادم و هم خبر دعوتی و مهمتر از آن دیدن پیمان مرا آن‌چنان شاد و سرمست کرد که با شوق و در حالی که زیر لب ترانه می‌خواندم مشغول شستن ظرف‌ها شدم. پیمان تنها فرزند عمو منصور بود. از بچگی مرا برای پیمان که هشت سال از من بزرگتر بود، در نظر گرفته بودند و ما نه تنها هیچگاه از این‌که ناممان را روی هم گذاشتند ناراحت نبودیم بلکه بسیار خوشحال هم بودیم. عمو منصور و زن عمو بارها از بابا اجازه خواستند تا مراسم نامزدی‌مان را به‌طور رسمی برگزار کنند، اما بابا همه چیز را به‌بعد از جواب کنکور موکول کرد. ظرف‌ها را شستم و یه دستمال روی کابینت‌ها کشیدم و همه جای آشپزخانه را مرتب کردم که در این حین متوجه ورود مامان شدم. به‌جانیش شتافتم و نایلکس‌ها را از دستش گرفتم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. مامان متعجب یه نگاه به‌آشپزخانه انداخت و، وقتی همه چیز را

مرتب دیدگفت:

— چه عجب نمردم و دیدم که تو بالاخره یه گوشه از کارهای خونه رو انجام دادی!

— خب دیگه یهو هوس کردم کمی آشپزخونه رو مرتب کنم.

مامان خندید و گفت: امیدوارم که همیشه از این هوس‌ها بکنی.

بعد روسری و مانتویش را از تن بیرون آورد و در حالی که به طرف

رخت‌آویز سالن می‌رفت گفت: چه خبر؟

فوراً گفتم: مادر جون زنگ زد و، واسه شام دعوتمون کرد.

مامان همچنان که لباسش را آویزان می‌کرد گفت: این مادر جون هم که

فقط می‌تونه ما رو شرمنده کنه.

— بنده خدا از تنهایی حوصله‌اش سر می‌ره و دوست داره دورش

شلوغ باشه.

مامان مجدداً وارد آشپزخانه شد و گفت: انشا... که خدا سایه‌اش رو

حالا حالاها از سرمون کم نکنه، من یکی هیچ وقت مادرجون رو به چشم

یه مادر شوهر نگاه نکردم و اونم در حق من و زن عموت واقعاً مادری

کرد.

به کمک مامان خوراکی‌ها را توی یخچال گذاشتم و میوه‌ها را نیز

شستم. مامان مشغول تدارک دیدن ناهار شد و من از آشپزخانه بیرون

آمدم. مامان صدایم زد و گفت: پریمه بازم موقع آشپزی کردن جیم‌فنگ

شدی، آخه دختر بیا کنار دستم و ایستا ببین چه طور غذا درست می‌کنم

حداقل یه چیزی یاد بگیر. فردا چه طور می‌خوای تو خونه شوهر آشپزی

کنی؟

در حالی که از پلکان بالا می‌رفتم با صدای بلند گفتم:

— مامان جون فعلاً واسه این کار وقت دارم. درثانی مگه قاعده فورمه

سبزی و خورشت بادمجان عوض می‌شه، کافیه یه بار پای گاز بایستم همه

چیز رو یاد می‌گیرم.

جوابی از مامان نشنیدم. وارد اتاقم شدم و یه بار دیگه بالذت به اطرافم

نگاه کردم و بی‌محابا خود را روی تختم انداختم و یک‌باره فکرم به مهمانی

امشب مشغول شد. از این‌که پیمان را می‌دیدم یه حس قشنگ بهم دست

داد و بی‌اختیار به یادش غرق رویاهای شیرینم شدم. شب با وسواس

خاصی چندین دست لباس عوض کردم تا بالاخره یه کدام را انتخاب کردم

و پوشیدم. توی آینه داشتم سرو وضع خود را برانداز می‌کردم که صدای

غرولندهای بابا به گوشم رسید. سریع کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون

آمدم و پله‌ها را دو تا یکی کردم. بابا مرا که دید با شوخی و خنده گفت:

— بعد از این وقتی که ما شب جایی دعوتیم تو از عصر برو تو اوقات، تا

این موقع بیرون بزنی و دیگه این قدر ما رو معطل نکنی.

تیسم‌کنان پاسخ بابا را دادم: چشم بابا جون از این به بعد حتماً

به توصیه‌تون عمل می‌کنم، حالا دیگه بهتره بریم تا دیرتر از همه نرسیم.

پونه غرولندکنان گفت: خانم با این وجود تازه انتظار داره دیر هم نرسه.

توی مسیر بابا نوار شاد و فرح‌بخشی گذاشت که دل بی‌قرار مرا برای

دیدن پیمان دو چندان بی‌قرارتر کرده بود. به مقصد که رسیدیم پرادوی

مشکی پیمان را که دیدم از خوشحالی توی دلم بشکن زدم. زودتر از همه

پیاده شدم و عجولانه به سمت آیفون رفتم و چند بار پشت سر هم زنگ را

به صدا در آوردم که یهو در حیاط باز شد و با دیدن پیمان آن‌چنان غرق

شادی شدم که کم مانده بود غش کنم، به زحمت احساسات خودم را

کنترل کردم و با شوق وصف نشدنی با او خوش و بش کردم. پیمان هم از

ظاهرش پیدا بود که چه قدر از دیدن من خوشحال شده، با لحن گرم و عاشقانه‌ای به داخل حیاط دعوت کرد و خودش به استقبال بابا اینا رفت و خوش آمد گفت. آن‌ها نیز پشت سر من وارد شدند. پیمان با قدمهای بلندی خودش را به من رساند و پرسید: پری آزمون چه طور بود؟ الهه که راضی به نظر می‌رسه، تو چی؟

با شوق نگاهش کردم و گفتم: منم خوب دادم، اگه خدا بخواد احتمال قبولیم زیاده.

— باور کن به دلم افتاده هردوتون قبول می‌شین، اونم تو یه رشته خوب.

خندیدم و گفتم: انشا... که همین طور خواهد شد.

بعد توی دلم گفتم، پیمان جانم به دلت نیفتاده من و تو کی با هم عروسی می‌کنیم؟ پریمه خاک تو سرت که این قدر هار نشی و اینجور دلت هوای پیمان را نکنه. خب تقصیر من چیه؟ این دلم که داره برای رسیدن بهش ذره ذره آب می‌شه...

به داخل رفتم و با صدای مهربان مادر جون و عمه فانوس به خودم آمدم به گرمی باهاشون حال و احوال کردم و مادر جون مرا تو بغل فشرد و در حالی که غرق بوسه‌ام می‌کرد رو به پیمان کرد و با شوق گفت: دختری دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، به کس کسونش نمی‌دم به همه کسونش نمی‌دم به کسی می‌دم که کس باشه...

خودم را از آغوش مادر جون جدا کردم و یه لحظه نگاهم به پیمان افتاد که بنده خدا از شرم سرخ شده بود و با لحنی آرام و آهسته جواب داد:

— دستت درد نکنه مادر جون خوب طرف دخترت رو می‌گیری، پس

من چی؟

همه خندیدند و منم که از خوشحالی دیگه داشتم می‌مردم. همان

لحظه الهه را دیدم و به طرفش رفتم و بعد هم عمو منصور و زن عمو را دیدم که روی مبل لم داده و مشغول نوشیدن چای بودند. با عمو سلام و خوش و بش کردم و زن عمو هم مرا بغل کرد و شاید ده بار توی هر جمله‌اش مرا عروس گلم خطاب کرد و من هربار توی دل گفتم، پس دیگه کی؟ بعدش هم فوراً به یاد مخالفت‌های بابا افتادم که روی درس من خیلی حساسیت نشان می‌داد و توی دل گفتم یکی نیست به این بابام بگه حالا بالفرض من مدرک دکترایم را هم گرفتم آن وقت چی؟ بازم باید در آخر به دنبال زندگی و سرنوشت خود بروم پس چه بهتر که همین حالا مسیر خود را طی کنم. من و الهه در کنار هم روی مبل نشستیم و سرگرم حرف‌های دخترانه خود شدیم و مثل همیشه از مصاحبت با هم لذت می‌بردیم. توی حس و حال خودمان بودیم که عمو منصور ما را به خود آورد و گفت: پریمه، الهه با یه مسافرت به شمال موافقید؟

چشمانمان را از فرط تعجب گشاد کردیم و من به عمو منصور گفتم:

— مگه می‌شه مایل نباشیم اونم توی ویلای با صفایت.

الهه به عمو منصور گفت: دایی جان واقعاً راست می‌گید؟

عمو منصور خندید و گفت: بله کاملاً.

بعد از کمی مکث ادامه داد: اونم به خاطر شما دو تا دختر گلم که مدت‌ها سرگرم درس و کتاب بودین و هیچ تفریحی نداشتین، شنبه آینده همه‌تون رو دعوت به شمال می‌کنم.

من و الهه از خوشحالی فریادی زدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

صدای خوشحالی پرند و پونه هم فضای ساختمان را روی سر گذاشت.

خلاصه آن قدر همگی با شنیدن این خبر خوشحال شدیم که گویی به سفر

کره ماه دعوت شدیم. البته هر چی از صفای ویلای عمو منصور توصیف

ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار خوردیم و سپس من و الهه داوطلب برای شستن ظرف‌ها شدیم، که مامان اجازه این کار را بهمان نداد و گفت که خودمان می‌شوئیم و بعد با ضرب‌المثلی حرفش را ادامه داد: از قدیم گفتند کار دختر نکردنش بهتر.

من و الهه که از خدا خواسته بودیم از آشپزخانه بیرون آمدیم. پونه پیشنهاد داد که به کنار دریا برویم و ما نیز پذیرفتیم. پیمان هم همراهمان آمد، چیزی که من از خدایم بود. چند دقیقه بعد کنار دریا رسیدیم. پیمان فوراً پاچه‌های شلوارشو بالا کشید و توی آب رفت. پرند و پونه هم بلافاصله بعد از پیمان وارد آب شدند و خیلی سریع مشغول آب بازی کردن شدند و همدیگر را با جیغ و فریاد خیس می‌کردند. معلوم بود که خیلی بهشان خوش می‌گذرد، طوری که الهه هم تحریک شد و بهم گفت: پریمه بیا ما هم بریم.

من که همیشه از آب می‌ترسیدم فوراً گفتم: وای... نه نه، من که اصلاً از آب بازی خوشم نمی‌آد، بهتره تو بری من نگاهتون می‌کنم. و به این ترتیب الهه هم به جمع شون ملحق شد. پیمان نگاهم کرد و از همان جا با صدای بلندی گفت: پری تو هم بیا خیلی خوش می‌گذره‌ها... خندیدم و گفتم: من ترجیح می‌دم تماشاگر باشم.

تو این حین الهه که توی آب بود پایش لغزید و خواست بیفته که یکدفعه پیمان دستش را گرفت. بعد هم تا وسط‌های آب با هم به جلو رفتن و آب بازی کردن، با دیدن این صحنه یه حسی بهم دست داد. یه حس بد، یه حسی مثل حس حسادت و این اولین جرقه‌ی حسادت بود که با دیدن الهه در کنار پیمان بهم دست داد طوری که اصلاً دیگه طاقت ایستادن و نگاه کردن بهشان را نداشتم و ترجیح دادم به‌ویلا برگردم. از بس بهشان

کنم بازم کم گفتم، به قول بابا آدم وقتی به شمال می‌ره و پا توی اون ویلا می‌ذاره به کلی غم و غصه‌هاشو فراموش می‌کنه. در کل رفتن به آن‌جا عشق بود و دل‌کندن ازش مصیبت بود. عمو منصور و بابا سرگرم برنامه‌ریزی شدند که برای سفر چه تدارک ببینند تا مثل هر سال به همه خوش بگذرد. ساعتی بعد به کمک مادر جون سفره شام را پهن کردیم. عطر و بوی غذاهای مادر جون به خصوص قورمه سبزی‌اش که صرفاً به خاطر پیمان درست کرده بود، اشتهایمان را بد جور تحریک می‌کرد. عجب شام دلچسبی بود. آن شب ساعات بسیار خوشی را در منزل مادرجون گذرانیدیم، خصوصاً من و پیمان با نگاه‌های پرشر و شورمان به هم سهم بیشتری از این ساعات خوش را نصیب خود کردیم.

\*\*\*\*\*

شنبه از راه رسید. طبق برنامه‌ریزی‌هایی که از قبل شده بود همگی آماده رفتن به شمال شدیم. عمه فانوس و الهه با عمو اینا همسفر شدند و ما هم که خودمون ماشین داشتیم.

نزدیک‌های ۱۲ ظهر بود که به‌ویلا عمو منصور رسیدیم. ما دخترها با ذوق و شوق فراوان به طرف سالن ورودی رفتیم و فوراً هرکدام یه اتاق واسه خودمون انتخاب کردیم و مشغول مرتب کردن و قرار دادن وسایلمان توی کمد شدیم. یه اتاق ابتدای در ورودی سالن بود که آن را هم پیمان به خودش اختصاص داد. بعد از این‌که جا و مکان مشخصی را برای خود تعیین کردیم، رفتیم تو حیاط ویلا و بدون این‌که خستگی مسافرت انرژی‌مان را گرفته باشد با نشاط خاصی شروع به بازی وسطی کردیم. الهه و پونه و پرند وسط بودند و من و پیمان در ابتدا و انتهای حیاط ایستادیم و مشغول پرت کردن توپ به آن‌ها شدیم و کلی خوش گذشت.

خوش می‌گذشت کسی متوجه رفتن من نشد. به‌ویلا برگشتم. هرکس توی اتاق خودش به‌استراحت نیمروزی پرداخته بود. منم به‌اتاق اختصاصی خود رفتم و در را بستم، خیلی عصبی و کلافه بودم. یک راست به‌طرف پنجره رفتم و چند بار با حالت عصبی هی باز و بسته‌اش کردم و آخر هم با عصبانیت بیشتر به‌روی هم کوباندمش، شیشه‌های پنجره به‌لرزه در آمدند. برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم این قدر روی پیمان حساس باشم که با دیدن الهه که دختر عمه‌ی من و پیمان می‌شد این قدر حس بدی بهم دست بده. روی پهلو دیگرم چرخ می‌خوردم و با خود گفتم، یعنی الهه نمی‌دونه که من و پیمان چه قدر همدیگر را دوست داریم؟ یعنی نمی‌دونه که ما ناف‌بر هم هستیم؟ پس به‌چه حقی این طور جلوی چشمانم دست توی دست پیمان گذاشت و توی آب با هم بازی کردن! با تصور آن صحنه یه بار دیگرم حال منقلب شد و حس حسادت مثل یه خوره به‌جانم افتاد. بالاخره با هر مکافاتی بود سعی کردم به‌خودم بفهمانم که هیچ کدام غرضی نداشتند و من بی‌خود حساس شدم، با این تصور تا حدودی قانع شدم و سعی کردم دیگرم بهش فکر نکنم. چشم‌هایم را بستم و محکم پلک‌هایم را به‌هم فشردم تا بلکه کمی بخوابم، اما بی‌فایده بود هرچه به‌این پهلو و آن پهلو غلت خوردم خوابم به‌چشم نیامد. چند دقیقه بعد دو سه ضربه، به‌در اتاقم نواخته شد، اما به‌گمان این‌که الهه باشد چیزی نگفتم و خودم را به‌خواب زدم. چند لحظه بعد سایه شخصی را بالای سرم حس کردم، با صدای آرام صدایم زد و گفت:

— پریمه... پریمه...

صدای پرند بود. چشم‌امو باز کردم و به‌سمت او تاب خوردم، گفتم:

تو چرا بی‌خبر به‌ویلا برگشتی؟ من و بچه‌ها کلی دنبالت گشتیم، خصوصاً پیمان که خیلی دلواپست شد.

بی‌توجه به‌حرفش با غیظ گفتم:

— بهتون خوش گذشت؟

پرند خندید و گفت: چه جورشم، وای که نبود بی‌بینی چه قدر به‌پیمان و الهه خندیدیم.

هراسان پرسیدم:

— چه طور مگه؟

پرند همان طور که می‌خندید گفت: نبود بی‌بینی چه طور به‌جون هم افتادن و تا تونستن همدیگر رو خیس کردن.

اخم‌هایم توی هم رفت و با حرص گرفتم: کجاش خنده‌دار بود؟

او که تازه متوجه گرفتگی چهره‌ام شده بود گفت: پریمه ناراحت به‌نظر می‌رسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

— ناراحت؟!!

بلند شدم و روبه‌روی آینه قدی که روی دیوار نصب شده بود، ایستادم و به‌خودم زل زدم. پرند یه دفعه و اونم با عجله گفت: وای پریمه به‌کلی یادم رفت که واسه چی به‌اتاق اومدم؟

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: واسه چی اومدی؟

با عجله گفت: پیمان تو حیاط روی لبه تخت نشسته، منو فرستاد اگر این‌جا باشی بهت بگم که منتظرته....

ادامه حرفش را بریدم و گفتم: الهه کجاست؟

— همراه پونه رفتن بگردن.

به طرف کمد رفتم و یه تی شرت اندامی صورتی رنگ بیرون آوردم و خیلی سریع تنم کردم و شلوار جین آبییم را هم به پا کردم. موهایم را شانه زدم و دور گردنم رها کردم. دلم میخواست یه آرایش ساده رو صورتم انجام می دادم که متأسفانه هیچ گونه وسیله آرایشی نداشتم. در واقع آن قدر بابا روی هر سه ما تسلط داشت که هیچ کدام جرأت نداشتیم یه رژ خالی به لب بزنیم. در حال بیرون رفتن از اتاق بودم که پرند دستم را گرفت و متعجبانه گفت: هی خانم با این سر و وضع کجا؟ واقعاً حالت خوش نیست ها...

نگاهش کردم و گفتم: مگه چمه؟

پرند پوزخند زنان جوابم را داد: بگو چت نیست؟

بعد هم یه اشاره به لباسم کرد و گفت: تی شرتت رو نگاه کن، چه قدر آستین هاش کوتاه، تازه چسبیده به اندامت هم هست. با این حساب می خواهی این مدلی بری جلوی پیمان خان اونم با وجود بابای متعصبی که ما داریم. بابا تو سالن نشسته، حالا دیگه خوددانی؟ دندان هایم را با حرص به هم فشردم و گفتم: امان از دست بابا و اخلاقش، حالا خوبه ما از هر بزرگ دوزکی دوریم وگرنه سرمون رو بیخ تا بیخ می برید. همین الهه همسن منه ببین چه طور ابروهاشو برداشته و صورتش رو بند انداخته، تازه آرایشش هم بماند.

پرند خواست حرفی بزند که مهلتش ندادم و با حالت عصبی مانتو و شالم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. بابا اینا توی سالن نشسته و در حال نوشیدن چای بودند. مادر جون و زن عمو مرا به خوردن چای دعوت کردند که تشکر کردم و گفتم: میل ندارم.

این را گفتم و از مقابلشان گذشتم و از سالن بیرون آمدم. پیمان را دیدم

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره رویم را به سوی آینه چرخاندم و کمی تو آینه به خودم نگاه کردم و بعدش یه دست تو صورتم کشیدم و یه دفعه از پرند پرسیدم: به نظرت من زیباترم یا الهه؟ برگشتم و توی چشم های پرند نگاه کردم و با تحکم گفتم: فقط راست بگو.

پرند به صورتم زل زد و بعد چشماشو ریز کرد و گفت: حالا چرا یهو این سوال رو ازم پرسیدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: همین طوری، فقط دلم می خواد بدونم.

پرند این بار کنجکاوئی نکرد و به صورتم زل زد و سپس گفت:

— راستش تو خوشگلتری اما الهه جذابتر.

رو به رویش ایستادم و گفتم: بالاخره چی؟ من یا الهه؟

پرند با صراحت گفت: چشم های آبی و پوست سفید و موهای بور تو بیشتر به خارجی ها می خوره و هرکی ندونه فکر می کنه اصلیت تو غریبه. بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: پریمه تو درست مثل اسمت خوشگلی خیلی هم خوشگل، مثل ماه می مونی و می درخشی اما چهره ی الهه برخلاف توئه! او پوست صورتش گندمگونه و چشماش سیاه و مژهایم هم که پرو برگشته و بلند، الهه همه چیزش با هم همخوانی داره. خصوصاً چشمانش که واقعاً آدمو به خودش جذب می کنه... ادامه حرفش را بریدم و گفتم: برو تو هم با این نظرت.

اخم هایش تو هم رفت و زیر لب گفت: چه پررویی، خودت نظرم رو خواستی!

بعدش هم ادامه داد: حالا برم به پیمان چی بگم؟

پاسخ اش را دادم: خودم الان می رم.

که روی تخت دراز کشیده و دستش هم روی چشمانش بود. فکر کردم خوابه و مردد ماندم که به نزدش بروم یا نه. انگار یه دفعه حضورم را حس کرد و سرش را بالا گرفت و مرا دید، فوراً بلند شد و گوشه تخت نشست و گفت:

— دختر هیچ معلومه کجا غیبت زد؟

در حالی که به طرفش می‌رفتم گفتم:

— خسته بودم او مدم کمی استراحت کردم.

روی تخت کنار او نشستم البته با فاصله بسیار، طوری که پیمان با طعنه گفت: کمی عقب‌تر بنشین.

به خاطر این که لجش را در آورم این کار را کردم و کمی عقب‌تر رفتم. پیمان یه اخم بامزه کرد که نزدیک بود بپریم و صورت مردانه و جذابش را ببوسم. احساساتم را سرکوب کردم و نگاهم را ازش گرفتم و خودم را گرفته و ناراحت نشان دادم. پیمان فوراً متوجه بُغ کردنم شد و کمی نزدیکتر آمد و گفت: پری معلومه تو چته؟

بدون این که حرف دهانم را مزه مزه کرده و بعد بیان کنم یهو پریدم بهش و گفتم:

— به چه حقی دست الهه رو گرفتی و باهاش آب بازی کردی؟

بعد با طعنه افزودم.

— شنیدم خیلی هم بهتون خوش گذشت.

پیمان با حرف‌هایم شوکه شد و حاج و واج به من زل زد، به طوری که نگران شدم و بریده بریده گفتم:

— پی...مان...

یکبارهِ اخم‌هایش تو هم رفت و زیر لب زمزمه کرد:

— پریمه اصلاً انتظار چنین مزخرفاتی رو ازت نداشتم.

این جا بود که فهمیدم واقعاً چرت گفتم و باید حرف دهانم را می‌سنجیدم بعد بیان می‌کردم. بنابراین خیلی زود به اشتباهم پی بردم و شتابان گفتم: پیمان معذرت می‌خوام اما... اما...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: خب وقتی تو رو با اون دیدم خیلی حرصم...

پیمان با قاطعیت گفت: پری، الهه دختر عمه توئه، دختر عمه منم هست و این درست نیست در موردش این طوری قضاوت کنی.

الهه دختر حساس و زودرنجیه، می‌دونی اگر بفهمه چه قدر بهش برمی‌خوره. الهه همه‌اش ۲ ساله بود که بابا شو تو یه تصادف از دست داد، بعدش عمه فانوس بنده خدا دیگه شوهر نکرد و پا بند الهه شد.

پیمان در این جا با لحن سرزنش باری ادامه داد: خودت که همه چیز و در موردشون می‌دونی، درثانی من به چشم خواهری نگاهش می‌کنم و دلم می‌خواد مثل یه برادر براش باشم. تو هم باید مثل یه دوست یه خواهر واسه‌اش باقی بمونی و بهش محبت کنی.

پیمان چشمان سیاه و جذابش را به هم دوخت و گفت: اوکی؟

باز نگاهم به چهره‌ی مردانه و جذابش که افتاد دلم ضعف رفت و یکدفعه لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:

— اوکی.

پیمان که هیچ دلش نمی‌خواست بیش از این در این مورد بحث کنیم از جایش برخاست و گفت: پاشو بریم کمی قدم بزنیم، واقعاً حیفه آدم به شمال بیاد و تو خونه بنشینه.

از جایم جُم نخوردم و گفتم: بابا داخل نشسته، اگه ببینه با هم رفتیم

بیرون بدش می‌آد، خودت که اخلاقشو بهتر می‌دونی.

پیمان چهره درهم کشید و آشکارا ناراحت شد. برای این‌که او را از این حالت بیرون آورم، خنده‌کنان بهش گفتم: آق مهندس بی‌خیال شو و صبر کن تا با هم نامزد رسمی شویم اون‌وقت تا قله قاف هم باهات خواهم آمد. پیمان شتابان و با حرص گفت: بابا که هر وقت به‌عمو می‌گه مراسم نامزدی رو بگیریم همش بهانه درست رو می‌آره و می‌گه تا تکلیف دانشگاه تو روشن بشه باید صبر کنیم.

شانه بالا انداختم و گفتم: خب همه‌اش دو سه هفته‌ی دیگه مونده تا نتایج کنکور رو اعلام کنند اون‌وقت بابا دیگه مخالفت نمی‌کنه و ما رسماً نامزد می‌شیم.

پیمان همراه آه بلندی گفت: وای تا این یک‌ماه بگذره من یکی پیر شدم. این عمو هم با این اخلاقش پدر در بیاره، حالا خوبه ما غریبه نیستیم.

خندیدم و گفتم: خب می‌گی چیکار کنم، عموته دیگه.

ابرو بالا انداخت و گفت: بیشتر بابای توئه فکر کنم.

پیمان که معلوم بود چه قدر حالش گرفته است با بی‌حالی افزود: حالا پاشو بریم تو، تا یه وقت به‌بابای محترمت برنخوره.

بلند شدم و جوابش را با شوخی دادم: این قدر با، بابام بدنشو که حالا حالاها ریشت در گرو همین بابای محترم هست.

پیمان نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: واقعاً هم.

\*\*\*\*\*

دو، سه روزی از آمدنمان به شمال می‌گذشت. روزهای خوبی را پشت سر می‌گذاشتیم، هرروز دسته‌جمعی بیرون می‌رفتیم و کلی بهمون خوش

می‌گذشت. بعد از ظهر یکی از روزها بود که یه سر درد شدید به سراغم آمد، رفتم تو اتاقم و استراحت کردم. فکر کنم یکی دو ساعت خوابیدم که یه چیزی را روی لب‌هایم حس کردم داره تکون می‌خوره. چشم‌مامو خواب‌آلود باز کردم و یه شاخه گل رز رو لبام دیدم و بعدش هم چهره خندان پیمان که کنار تختم ایستاده بود. سریع بلند شدم و لبه تخت نشستم و با تعجب گفتم: تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

پیمان قبراق و شادمان کنارم نشست و گفت: اول بگو ببینم سر دردت خوب شد؟!

با حرف پیمان تازه یادم آمد که سر درد داشتم. دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم، خوشبختانه هیچ دردی را در سر حس نکردم و با خنده گفتم: — ظاهراً خوب شدم.

پیمان با شوق که از چشمانش می‌بارید گفت: خدا رو شکر.

بعدش شاخه گل رز را به‌طرفم کشید و گفت: گل تقدیم به گل خوشگلم.

گل را از دستش گرفتم و گفتم: مرسی، نگفتی چرا اومدی این‌جا؟

خودش را لوس کرد و گفت: ناراحتی پاشم برم.

— خودتو لوس نکن.

پیمان با شادی سرش را به‌طرفین تکان داد و گفت: وای... وای... وای... اگه بدونی چه خبری واست دارم؟

با بی‌صبری پریدم تو حرفش و گفتم: جون من بگو.

با خنده گفت:

— بابای من با عموی محترم که پدر جنابعالی می‌شه رفتن تهرون.

اخم‌کنان گفتم: اولاً چی شد که یهو رفتن تهران، درثانی این خبر چه

خوشحالی داشت؟!؟

پیمان بشکنی زد و گفت: این که چرا رفتن تهرون؟ باید بگم واسه این که شرکتمون به یه مشکل اساسی برخورد، ظاهراً چند تا از چک‌های شرکت برگشت خورده و تو یه تماس تلفنی که از طرف شرکت بود هم بابا و هم از عمو خواسته شد که توی اولین فرصت خودشون رو به تهرون برسوند. اما جواب سوال دوم، رفتن عمو جانم یعنی حکم آزادی تو.

خندیدم و گفتم: من؟!؟

پیمان با قاطعیت گفت: بله تو با من یا من با تو، اما چندان هم فرق نمی‌کنه مهم اینه که هر دو تامون باشیم بریم بیرون و عشق دنیا رو بکنیم. این بار از ته دل خندیدم و گفتم: بابا ایول! حالا چه طور شد از آقا مهندس که همه کاره‌ی شرکت نخواستن برگردن تهران؟

پیمان با یه لحن خیلی بامزه جوابم را داد:

— آخه گفتن آق مهندس بره نامزدبازی تا کمی عقده‌های دلشو خالی کنه تا مبادا یه وقت ناکام از دنیا بره.

اخم‌کنان گفتم: بی مزه این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

پیمان بلند شد و گفت: جون من دروغ می‌گم؟ بابا به خدا عقده‌ای شدم از بس همه چیز با تو بودن تو دلم مونده، حالا پاشو سه سوته آماده شو بریم بیرون.

بعد در حالی که داشت از اتاق بیرون می‌رفت ادامه داد:

— معطلم نکنی منتظرتم.

شاخه گل را چند بار بوییدم و بعد با خوشحالی اونو کنار آینه قدی اتاقم زدم. واقعاً از ته دلم خوشحال بودم که چنین موقعیتی واسه من و پیمان پیش آمد تا بدون دغدغه به اتفاق هم بیرون بریم اونم برای اولین بار،

یقیناً بهمان خوش خواهد گذشت. خیلی سریع آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم. مامان اولین کسی بود که باهاش برخورد کردم، متعجبانه یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: به سلامتی کجا؟

با من و من گفتم: پیمان... گفته... بریم بیرون یه تاب بخوریم.

مامان تن صدایش را پایین آورد و گفت: همین طوری خودسرانه؟ چرا

بابات این جا بود نرفتی!

مامان به کلی حالم را گرفت و حرصم را در آورد، به ناچار گفتم: من و

پیمان که جلوی بابا جرأت نگاه کردن به هم رو نداریم چه برسه به این که...

مامان ادامه حرفم را برید و از سر نارضایتی گفت:

— خيله خب برو اما زود برگردی.

مجدداً خوشحال شدم و چشم بلندی گفتم و گونه مامان را نیز بوسیدم

و تشکرکنان از کنارش گذشتم. وارد سالن که شدم پرند و پونه و الهه عین

اجل معلق جلویم سبز شدن و هر سه با هم گفتند: هی خانم کجا؟ کجا؟

اونم با این عجله!

با حرص یه نگاه گذرا به هر سه انداختم و گفتم: دارم می‌رم بیرون.

پونه فوراً گفت: ما هم می‌آیم.

با حرص بیشتر گفتم: می‌خوام با پیمان برم، شیر فهم شد.

پرند و پونه خندیدند و پرند با طعنه گفت: پس بگو خانم می‌خواد با

طرف بره خوش بگذرونه.

الهه یهو گفت: تو و پیمان؟! تنهایی؟!؟

دیگه داشتند حسابی لجم را در می‌آوردند.

جوابش را دادم: اشکالی داره؟!؟

الهه رنگ به رنگ شد و به زحمت گفت: نه... خوش بگذره.

توی دلم گفتم، چرا وقتی شنید این قدر بدحال شد؟! خیلی برایم عجیب بود اما ترجیح دادم بهش فکر نکنم. بنابراین فوراً از شون خداحافظی کردم و از ویلا بیرون آمدم. خوشبختانه مادر جون و عمه فانوس و زن عمو را دیگه ندیدم تا سین جینم کنند.

پیمان را دیدم توی اتومبیل پشت زُل نشسته و به عینک آفتابی هم روی چشمش بود که خیلی خواستنی تر شده بود. بار اولی بود که من و پیمان می خواستیم به اتفاق هم بیرون برویم به خاطر همین کمی هول شدم و نمی دانستم باید جلو بنشینم یا عقب؟! که پیمان به کمکم آمد و در جلو را برایم باز کرد و من مثل این ندیدم بدیداها با هول و هراس خودم را روی صندلی انداختم و یه دفعه گفتم: وای چه خوب شد در جلو رو واسم باز کردی وگرنه مونده بودم جلو بنشینم یا عقب؟

پیمان عینکش را بالای پیشانی اش زد و به همراه یه نگاه متعجبانه گفت:

— واقعاً! یعنی می خواستی عقب بنشینی؟!

وقتی این قدر پیمان را متعجب دیدم توی دلم به خودم نهیب زدم، خاک براون سر مُنگلت کنند با این حرف زدنت.

به خاطر این که قضیه رو ماست مالی کنم با شتاب گفتم: بابا شوخی کردم، مثلاً می خواستم یه حرفی زده باشم.

پیمان حرکت کرد و گفت: عجب حرفی هم زدی.

هر دو واقعاً از ته دل شاد بودیم و می گفتیم و می خندیدیم، خصوصاً که پیمان یه کاست شاد هم روی دستگاه پخش گذاشت. تو یه خیابان جلوی یه سوپر مارکت توقف کرد و پیاده شد و گفت: من می رم یه مقدار تنقلات می خرم و زود برمی گردم.

اینو گفت و بعدش با گام های بلندی به طرف سوپری رفت، زیاد به انتظارش نماندم و دیدم با دو سه نایلکس که تو دست گرفته داره برمی گرده. با تعجب نگاهش کردم و زیر لب گفتم: دیوونه ببین رفته چه قدر خرید کرده؟

پیمان سوار شد و نایلکس ها را که پر از چیپس و پفک و آجیل، تخمه و... روی صندلی عقب گذاشت. نگاهم را بهش دوختم و گفتم:

— پیمان تو حالت خوشه!

— چه جورم، طوری که تا به حال به این خوشی نبودم.

تبسم کنان گفتم: آخه دیوونه مگه ما چه قدر می تونیم از این تنقلات بخوریم که تو رفتی یه عالمه خریدی؟!

پیمان غش غش خندید و همراه آهنگ خواند و گفت: دیوونه، دیوونه... دیوونه شو دیوونه، دیوونه غم نداره هیچی کم نداره...

پیمان از بس واسه خودش آواز و ترانه سر داد که واقعاً فکر کردم راس راسی نکنه دیوونه شده؟ خلاصه یه چند دقیقه بعدش کنار دریا توقف کرد، پیاده شدیم و رفتیم یه جای خلوت روی شن زارها و ماسه زارها کنار هم نشستیم و به دریا زل زدیم. پیمان به شوخی گفت: حالا دیگه این طور واقعاً عاشقانه اس، کنار دریا بنشین اونم یارت کنارت باشه خصوصاً اگه یار هم سرش رو، روی شونه ام بذاره دیگه نور علی نوره.

پکی زدم زیر خنده و گفتم: خیلی اشتها زیادها...

حرفم را با خنده ادامه دادم: خب آقای خوش اشتها، حالا اگه بابای یار هم پشت سرت باشه اون وقت چی؟

پیمان آن چنان هراسان شد که یهو برگشت و پشت سرش را با وحشت نگاه کرد و شتابان گفت: اون وقت یار بی یارو به جد و آبادم می خندیدم اگه

چنین غلط‌هایی را می‌کردم...  
 غش غش خندیدم و گفتم:  
 - بنازم تیغ برنده بابا را...

خلاصه می‌گفتم و می‌خندیدم و کلی کیف می‌کردیم. پیمان یه چیپس باز کرد و با لحن بچه‌گانه‌ای گفت: یکی تو یکی من، نه دو تا من یکی تو. کمی که مزه‌ی تند و فلفلی‌اش زیر دهانش رفت گفت: اصلاً ۵ تا من یکی تو.

- شکمو نترس، حالا خوبه از هرکدوم چند تایی دور و برت ریخته.  
 - پیمان در حالی که دولپی می‌خورد جوابم را داد: غمت نباشه اون‌ها رو هم خواهیم خورد.

یه ساعت بعدش که از خوردن و کرکری خواندن برای هم فارغ شدیم، پیمان یه نگاه پر از عشق بهم انداخت و آرام زیر لب زمزمه کرد: پری، جون من، گذشته از شوخی می‌شه ازت خواهش کنم سر تو رو شونه‌ام بذاری.

تبسمی کردم و بدون هیچ حرفی سرم را روی شانه پهن و مردانه‌اش گذاشتم. پیمان چشماشو بست و از ته دل گفت: وای خدایا شکر.  
 بعد دستشو دور گردنم حلقه کرد و زمزمه کنان در گوشم نجوا کرد:

- پری به اندازه خدا دوست دارم. آخ که تو حتی تصورش را هم نمی‌کنی کچه قدر خاطرت را می‌خواهم، البته نه فکر کنی حالا عاشقت شدم؟! نه به خدا من از همون بچگی فقط با عشق تو زندگی کردم و بزرگ شدم. وای اگر می‌دونستی اون زمان که دانشجو بودم چه قدر دخترهای جور واجوری دور و برم می‌پلکید فقط همین عشق تو بود که منو نسبت بهشون سرد کرد، همیشه چشمان خوشگل و دریایی تو رو جلوم می‌دیدم

و اون وقت چشمامو به روی همه چیز می‌بستم.  
 پیمان با سوز دل افزود: وای پری خیلی عاشقتم خیلی... فقط از خدا می‌خوام که هرچه زودتر من و تو رو به هم برسونه.

با شنیدن حرف‌های عاشقانه پیمان، اشک شوق از دیدگانم بی‌اختیار لغزید و با صدای لرزان بهش گفتم: پیمان... من هم... باید اعتراف کنم که تو تموم زندگیم شدی و به شوق وصل تو نفس می‌کشم، باور کن برای رسیدن به تو لحظه شماری می‌کنم.

این اولین بار بود که من و پیمان عشقمان را نزد هم اعتراف کردیم. آن لحظات خیلی برایمان رویایی بود و چه قدر بهمان خوش می‌گذشت. تاریخ شدن هوا ما را به خود آورد، کم کم جمع و جور کرده و قصد بازگشت به ویلا را کردیم. حدود یه ساعت بی‌خود فقط در خیابان‌ها گشت می‌زدیم، پیمان جوک می‌گفت و من می‌خندیدم. وقتی به ساعت مچی‌ام نگاه کردم عقربه‌ها ۱۰ شب را نشان می‌دادند، با هول و هراس به پیمان گفتم: وای پیمان خیلی دیر، مامان تا به حال نگرانمون شده!

پیمان که ککش هم نگزید و با خونسردی گفت: عزیزم این قدر حرص نخور، الان برمی‌گردیم.

چند دقیقه بعد به ویلا بازگشتیم. مامان که نگرانی از چشمانش می‌بارید توی حیاط ایستاده بود و انتظار ما را می‌کشید و به محضی که وارد حیاط شدیم سراسیمه به طرفمان آمد و گفت: بچه‌ها تا به حال کجا بودین؟

پیمان پاسخ مامان را با خونسردی داد: زن عمو، تو خیابون‌ها داشتیم چرخ می‌زدیم. به هر حال ببخشید که دیر برگشتیم و شما رو هم نگران کردیم.

پیمان را صدا زد که برویم و شام بخوریم که من گفتم: مرسی زن عمو، بیرون از بس تنقلات خوردیم که من یکی اصلاً میل ندارم.

پیمان هم حرف مرا تأیید کرد و او هم نتوانست شام بخورد. چند لحظه بعد زن عمو واسه مون چای آورد و گفت: حداقل چای بخورید.

تشکرکنان از او فنجان چای را ازش گرفتم. در حال نوشیدن چای بودم که پیمان شروع به جوک گفتن کرد، پشت سر هم می‌گفت. بعضی هاشون واقعاً روده بر بود و بعضی‌های دیگر هم به‌نظم بی‌مزه بود. خلاصه هرچه بود توانست حسابی همه را بخنداند. ساعت نزدیک‌های ۱۲ شب بود که احساس خستگی شدیدی کردم و از جایم برخاستم و یه شب به‌خیر گفتم و جمع را ترک کردم و با بی‌حالی به‌اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم، به‌طور وحشتناکی خوابم گرفته بود و کمتر از چند ثانیه پلک‌هایم به‌روی هم سنگین شد. روز بعد همگی با انرژی و کاملاً شاداب و سرحال دور میز جمع شدیم و صبحانه مفصلی خوردیم. تنها الهه بود که بسیار گرفته به‌نظر می‌رسید، حتی اطرافیان هم متوجه ناراحتی‌اش شدند و علتش را جویا شدند که الهه به‌زحمت لبخند تصنعی زد و گفت: از دیروز تا به‌حال سر درد دارم.

مادر جون بهش گفت که آماده بشه با پیمان بره دکتر، حتی خود پیمان نیز این پیشنهاد را بهش داد اما او نپذیرفت. توی دل گفتم ای کاش علت پکر بودنش را می‌دانستم آخه او بدجور با من هم سرسنگین حرف می‌زد، اصلاً دلش نمی‌خواست که حتی جوابم را بدهد. منم توی دل گفتم، به‌درک و دیگه محلش نگذاشتم و به کمک مامان و عمو فانوس میز صبحانه را جمع کردیم. همان روز مامان یه استانبولی گوشت واسه ناهار درست کرد و رفتیم کنار دریا و آنجا ناهار را خوردیم، چه قدر هم مزه‌اش

مامان از فرط ناراحتی هیچ نگفت. پیمان به‌داخل رفت و مامان یه نگاه سرزنش باری بهم انداخت و به‌داخل رفت. توی دلم گفتم، خب مگه کجا رفتیم که مامان این‌طور نگاهم می‌کنه. چند لحظه بعد منم به‌داخل رفتم. جمع همگی جمع بود. پیمان با خنده گفت: جمع تون جمعه فقط این دو تا گلتون کمه.

مادر جون شروع به قربان صدقه رفتن من و پیمان کرد و گفت: ای الهی قربون این دو تا گل خوشگلم بشم که با ورودشون خونه رو معطر کردن. بیاید کنار خودم بنشینید.

من که برای تعویض لباسم به‌اتاقم رفتم و پیمان به‌جمع ملحق شد. لباسم را فوراً عوض کردم و مجدداً برگشتم و میان پرند و پونه نشستم. نگاهم را به‌دنبال الهه در اطراف چرخاندم اما او را ندیدم و از پونه پرسیدم: الهه کجاست؟

پونه در گوشم به‌آرامی گفت: بعد از این‌که شماها رفتین به‌کلی دماغ شد و سر درد رو بهونه کرد و رفت تو اتاقش، یه ساعت پیش به‌هونه این‌که برم حالش رو بپرسم رفتم تو اتاقش که دیدم روی تخت به‌حالت دمر دراز کشیده و چشمانش هم مثل کاسه‌ی خون سرخ بود، هرچی ازش پرسیدم پت شده؟ هیچی نگفت و به‌ناچار از اتاقش بیرون آمدم و اونم دیگه از اتاق بیرون نیامد حتی واسه شام عمو فانوس رفت صدایش زد که بیاد شام بخوره اما باز سر درد رو بهونه کرد و نیومد، الانم فکر کنم خواب باشه.

با تعجب گفتم: ظهر که سر حال بود پس یهو چش شد؟

پونه شانه بالا انداخت و گفت: چه بگم وا...

در این حین زن عمو که میان چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود من و